

# ازدواج‌های فیلیپس بورگ

مارتین والزر

ترجمه اژدر انگشتی



انتزربیدگل

Bidgol Publishing co.

*Ehen in Philippsburg*

Martin Walser

Suhrkamp Taschenbuch, 1985

ازدواج‌های فیلیپس‌بورگ

مارتین والزر

ترجمه‌ی اژدر انگشتی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۴۱-۴

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## فهرست

۱۳

ازدواج‌های فیلیپس بورگ

۱۵

۱: آشنایی‌ها

۱۹۹

۲: مرگ تبعاتی دارد

۲۹۹

۳: نامزدی در باران

۴۲۱

۴: فصل نمایش، به‌طور آزمایشی

۵۱۹

رمان بزرگ فراموش شده

۵۳۱

پی‌نوشت‌ها

۵۴۱

فهرست نام‌ها

این رمان وصف حال هیچ فرد معاصر خاصی نیست، ولی نویسنده امیدوار است خود آن قدر معاصر باشد که تخیلات از واقعیت نشئت گرفته‌اش برای این‌وآن مثل تجربه‌های شخصی‌شان به نظر بیاید.

مارتین والزر

نشر بیدگل

در یک آسانسور شلوغ همه نگاهشان را از هم می‌دزدند. هانس بویمان هم بلافاصله حس کرد که آدم نمی‌تواند در صورت غریبه‌ها، وقتی آن‌طور رخ به رخشان ایستاده، زل بزند. متوجه شد که هر جفت چشم دنبال جایی می‌گشت که بتواند روی آن بماند: روی عددی که مشخص می‌کرد آسانسور ظرفیت حمل چند نفر را دارد؛ روی جمله دستورالعمل؛ روی آن قسمت از گلو که طوری به چشم آدم چسبیده بود که طرح شبکه چروک‌ها و منفذها را حتی ساعت‌ها بعد هم می‌شد از حفظ کشید؛ روی رستنگاه موبای کمی از یقه در کنار آن؛ یا روی گوشی که آدم در مارپیچ‌های صورتی نامنظمش کم‌کم سوق داده می‌شود به سمت حفره تاریک کوچکی تا بقیه راه را درون آن بگذرانند. بویمان یاد ماهی‌های توی آکواریوم‌های هتل افتاد که چشم‌های بی‌حرکتشان را به شیشه می‌دوزند یا به باله یکی از هم‌سرنوشت‌هایشان که انگار نمی‌خواست دیگر هیچ‌وقت تکان بخورد.

## ازدواج‌های فیلیپس بورگ

همراه‌های او احتمالاً آبونه‌های روزنامه، دلال‌های تبلیغات، روزنامه‌نگارها، عکاس‌ها و یا معتادها به شکایت بودند که می‌خواستند بروند به آبندبالات در طبقات پایین، به فیلیپس بورگر تاگ‌بالات در طبقات چهار تا هشت، یا خیلی بالاتر، به طبقات بالاتر از شش، که در آنها (همان‌طور که آسانسورچی اطلاع داد) ولت شائو جا داده شده بود: در بالاترین طبقه، یعنی طبقه چهاردهم، مقره‌ری بوزگن سردبیر ولت شائو بود. بویمان، بالا که رسید، باید لحظه‌ای نفس تازه می‌کرد، باید دل‌غش‌رفته‌اش را می‌مالید و می‌گذاشت مورمور پوست کمر و صورتش که با دیدن این برج غول‌آسای ساخته‌شده از فولاد و شیشه به جانش افتاده بود از بین برود، برجی که در عرض چند ثانیه با آسانسور از ستون فقراتش بالا رفته بود، بی‌زحمت، بی‌صدا، خیلی آسان، مثل بالا آمدن ستون جیوه در دماسنج، موقع افزایش شدید و ناگهانی دما.

در اتاق انتظار آقای بوزگن دو دختر با ماشین‌تحریرهایشان ورمی‌رفتند. از ساعدهای در هوا معلقشان دست‌هایی به سبکی گل‌آویخته بود و از آنها هم انگشت‌هایی خیلی سبک‌تر به پایین آویخته بود که روی شستی‌های ماشین‌تحریر و رجه‌وورجه می‌کردند. دو صورت هم‌زمان به سمت او برگشتند و لبخندی شبیه هم زدند. یکی شان

## آشنایی‌ها

چیزی از او پرسید و بعد دری را به او نشان داد که از آن اتاق انتظار به اتاق انتظار دیگری باز می‌شد که در آن فقط یک خانم نشسته بود، خانمی مسن‌تر، ریزنقش، زردرو، موسیاه، با چشم‌هایی بزرگ و یک کم‌مُورب که آنها را به سمت او بالا آورد، در حینی که پرسید چه فرمایشی دارد و آیا از قبل وقت گرفته. بویمان نامه‌ای را به او داد که استادش برای سردبیر نوشته بود. او دگمه‌ای را فشار داد، زیر لب گفت که آقای به اسم بویمان آمده، با توصیه‌نامه‌ی پروفیسور بُووه از مؤسسه‌ی آموزش روزنامه‌نگاری وابسته به دانشگاه ایالتی. بلندگو در جواب گفت که آقای بویمان می‌تواند نشانی‌اش در فیلیپس بورگ را بگذارد، خبرش می‌کنند، الان متأسفانه امکانش نیست که ایشان را بپذیرند. بویمان گفت اول باید یک نشانی فیلیپس بورگی برای خودش جور کند. اما برای اینکه اشتباهی ازش سر نزده باشد، نشانی آنه فولکمان را در اتاق انتظار سردبیر گذاشت. هم‌دانشگاهی فیلیپس بورگی‌اش بود. درسش را ول کرده بود. احتمالاً حالا پیش پدر و مادرش زندگی می‌کرد. به هر حال دیر یا زود به او سر می‌زد تا ببیند حال و روزش چطور است.

دم‌دمای ظهر بود و شهر رنگ و روی صبحگاهی‌اش را از دست داده بود که بویمان از میان کانال‌های شیشه‌ای آن آسمان خراش پا به خیابان گذاشت، پا به پیاده رو فقط،

## ازدواج‌های فیلیپس بورگ

چون خیابان حالا مارفلزی جنون زده‌ای بود که با اندام بَرّاق و پُرپیچ و خمّش به سرعت می‌گذشت، هوای داغ را می‌شکافت و می‌کوبیدش به صورت عابران توی پیاده‌رو. دَمه داغی از آسفالت و لاستیک و بنزین و گردو خاک مثل عذاب الهی بر سر عابرائی می‌ریخت که در آن لحظه با سرهایی پایین انداخته و قدم‌هایی سریع مسیرشان را طی می‌کردند تا هرچه زودتر از دره سوزان خیابان اصلی فرار کنند. بویمان خیلی زود مقاومتش را در برابر این هوای مصرف‌شده از دست داد، مقاومتش را در برابر برخورد به بقیه عابران هم از دست داد، پیراهنش در راه رفتن به برج خیس عرق شده بود، دست‌هایش نوچ نوچ شده بودند، ریه‌هایش به هوای آن بالا عادت کرده بود؛ احتمالاً در همچین روزی هوا فقط تا نُه صبح کفاف می‌داد، بعدش در واقع باید شب شروع می‌شد، باید عبور و مرور بند می‌آمد، باید خیابان‌ها خالی می‌شدند تا این هوا دوباره تازه شود. بویمان، وقتی تراموایی که حکم باله شق ورق هیولای فلزی خیابان را داشتند جیغ‌کشان از کنارش رد شدند، فکر کرد: توی این قوطی‌های داغ باید بدتر از همه جا باشد، مردم عرق‌ریزان همدیگر را ورنه از می‌کنند و دست‌هایشان را سمت دستگیره‌ها دراز می‌کنند، طوری که آدم، به هر طرف هم بچرخد، باز دماغش فرو می‌رود توی یکی از زیربغل‌های بالاگرفته.



## آشنایی‌ها

بویمان متوجه شد که پیچیده بود توی یک خیابان فرعی. دیگر واقعاً طاقتش طاق شده بود. خیابان جدید سربالایی بود. بویمان تا وقتی یک کافه باغ پیدا نکرد ننشست. آنجا هم داغ بود. دوروبرش مشتری‌ها، مثل بادکنک‌هایی کم‌باد، آویزان صندلی‌ها بودند. دخترهای پیشخدمت به پوسته درختان بلوط چسبیده بودند و تند و بلند بلند نفس می‌کشیدند. چشم‌هایشان روی پلک‌های پایینی قرار داشتند و به شن‌ها خیره شده بودند. بویمان تا مدتی جرئت نکرد پیشخدمت بخواند، چون می‌ترسید نکند چشم‌های دختری که صدایش می‌زد درسته از حدقه بیرون بیفتد، بعد هم نکند زانوهایش از او فرمان نبرند و سُر بخورد و بیفتد پای بلوط، روی شن‌های داغ، درحالی‌که بر پوسته درخت ردی خیس از او باقی می‌ماند. البته او هم نیامده بود که ادای مشتری را درآورد؛ چشمش افتاده بود به باغ، به درخت‌های بلوط، به صندلی‌ها، آن قدر آهسته آمده بود تو که خودش هم متوجه نشده بود. اینجا و آنجا چشم یکی از مشتری‌ها با او حرکت کرده بود، مثل چشم‌های ماهی‌ای که روی ماسه افتاده و دیگر حتی رمق ندارد به خودش بفهماند اینجا آخر خط است.

ولی بعد بویمان رو کرده بود به یکی از آن دخترهای مصلوب‌گرم، خیلی با احتیاط و تا حدی ناخواسته. دختر

## ازدواج‌های فیلیپس بورگ

از تنهٔ درخت کنده شده بود، یک کمی تلوتلو خورده بود، بویمان دستش را گرفته و نگذاشته بود بیفتد. حالا داشت با احتیاط گلوله‌های کوچک بستنی را با نی سوراخ می‌کرد تا قهوه را از توی آنها بمکد. کم‌کم خستگی اش برایش گوارا شد. حس کرد که در روز داغی مثل امروز خیلی از محدودیت‌ها برداشته می‌شود. بویمان فکر کرد: مثل این است که وسط یک فاجعه باشی. مردم به هم نزدیک ترمی شوند، چون همه از حادثه‌ای واحد آسیب می‌بینند. حالا خوشبختانه این گرما به اسف‌باری یک فاجعه واقعی نیست، ولی با این حال هم بستگی بین آدم‌ها را بیشتر می‌کند. این را در چشم‌های آن پیشخدمت دیده بود. می‌توانست ببوسدش، احتمالاً دختر مقاومت نمی‌کرد. بقیهٔ مشتری‌ها هم فوقش فقط می‌خندیدند. مگر همهٔ یقه‌ها آن قدر باز نشده بود که نوکشان مثل بال‌های وارفتهٔ مرغ‌های دریایی مرده آویزان شود؟ اگر خانمی هم بلوزش کنار می‌رفت، فوراً دست نمی‌برد تا دوباره مرتبش کند.

بویمان می‌خواست از این روز استفاده کند. روز جاگیر شدن در فیلیپس بورگ بود، روزی برای پیدا کردن دوست و آشنا. اما فقط این طور به نظر می‌رسید. کسی دستش را نگرفت. از ظاهر این آدم‌ها برمی‌آمد که هیچ‌کس حاضر نمی‌شد به او «تو» بگوید، هیچ‌کس به به و چه چه سایه‌ای را نمی‌کرد که

## آشنایی‌ها

همه باهم زیرش نفسی تازه می‌کردند؛ بویمان با گرمایی که کل شهر را لای آرواره‌هایش گرفته بود تنها ماند. فاصله‌ها کمتر نشدند. باید دست به دامن چه کسی می‌شد؟ تصوراتش از یک نظام بهتر خیلی بیشتر از برآورده شدن چند نیاز شخصی بود، برای تأمین آن نیازها یک کارهایی از دست خودش برمی‌آمد. در واقع برای او تمام دنیا باید تغییر می‌کرد. هنوز نمی‌دانست برای این دنیا چه کاری از دستش برمی‌آمد. روز داغی بود دیگر. تاول‌های فکر، فقط همین. غصه متناسب با دما. اگر سرمای سگ‌کش بود، احتمالاً دلش می‌خواست از جامعه بشری یک مجلس رقص همگانی بسازد یا دنبال لباسی می‌گشت که هم آدم‌های زیادی در آن جا شوند هم بتوانند توی آن حرکت کنند. بستنی‌ات را بخور هانس بویمان، و دنبال اتاقی برای خودت باش که بتوانی در آن بمانی؛ چون فعلاً اینجا می‌ماند. به هر حال برای ماندن در جایی همیشه دلایل بیشتری وجود دارد تا برای ترک کردنش.

اتاقی در شرق شهر پیدا کرد، در خیابان فرعی کوتاه و دلگیری که فقط یک طرفش ساخت و ساز شده بود. اتاق شلنگی بود تنگ و باریک. خیابان را یک تیغه آجر که کم‌کم به رنگ زرشکی درمی‌آمد اشغال کرده بود، طوری که خانه‌ها را فقط می‌شد از روی شماره‌هایی تشخیص داد که آن ور

## ازدواج‌های فیلیپس بورگ

باغچه‌هایی به عرض یک متر و بالای درهای تنگ به راحتی قابل خواندن بودند. پلاک‌ها در این خیابان بیشتر از جاهای دیگر به چشم می‌آمدند، چون در خانه‌ها تنگ هم ردیف شده بود؛ ولی احتمالاً فقط اهالی خانه‌ها می‌دانستند که کجا یکی تمام می‌شد و بعدی شروع می‌شد. خانم فربر، زن صاحب خانه‌اش، به شلنگ دلگیری که بویمان را به آن برد می‌نازید، چون با وجود تاریک و لخت بودنش، همه چیز خیلی تمیز بود.

شوهرش - عکسش را که در یک قاب آلومینیومی روی دراور بود نشان داد، و بویمان در خطوط زاویه دار آن صورت استخوانی دید که صاحب‌خانه‌اش مردی بود با دندان‌های مصنوعی، مردی مبتلا به سوءهاضمه، با عینک نیکلی گردی جلوی چشم‌هایی گودافتاده، با موهای سیخ سیخی تُنک، مردی که زود جوش می‌آورد و خیلی کاری بود، مردی متعصب روی پیشرفت جزئی‌اش، اما بدون هیچ قدرت مقاومتی در برابر چیزهای پیش‌بینی نشده، احتمالاً این جور مواقع همیشه فوری از کوره درمی‌رفت، تا مغز استخوان عصبی می‌شد - هر روز صبح حدود ساعت چهار و نیم می‌رود سرکار، سرکارگر یک کارخانه ذوب فلزات قیمتی است؛ خانم فربر روی این نکته که شوهرش با فلزات قیمتی سروکار داشت به شکلی غرورآمیز تأکید کرد؛

## آشنایی‌ها

بعد از ظهرها حوالی ساعت پنج می‌آید خانه. ولی از آنجا که وقتی دیگر به حرف می‌افتاد، ظاهراً نمی‌خواست به این زودی‌ها ساکت شود، این را هم تعریف کرد که بزرگ‌ترین پسرش، پسر پانزده‌ساله‌اش، در یک کارگاه اتاقک‌سازی کار می‌کند، به‌عنوان وردست، البته متأسفانه، چون با اینکه خیلی استعداد دارد و در کارهای فنی نابغه است، ولی وسعشان نرسید او را بفرستند چیزی یاد بگیرد، چون داشتند این چهاردیواری را می‌ساختند، او هم سه سال به‌عنوان کارآموز تقریباً مجانی کار کرد، درحالی‌که الان به‌عنوان وردست هفته‌ای سی و پنج مارک می‌آورد خانه، فعلاً نمی‌توانستند از آن پول بگذرند، با اینکه شوهرش تقریباً همه‌اش را خودش ساخته، با اینکه تکه‌های آهن را خودش از تلی آهن ضایعات آن طرف خیابان سوا کرده، که مال اشیورهای پلاک ۲۴ است، آهن ضایعات، کهنه پارچه‌ها، مقواها؛ خوب آدم باید پایش را اندازه گلیمش دراز کند، با شرافت، با شرافت کامل، نه مثل این اشیورها که امروز باز هم پلیس آمده در خانه‌شان، به‌خاطر اینکه اشیور پیرهنوز هم از آهن دزدها جنس می‌خرد، حتی باکش هم نیست که باتری‌های سرقتی راه آهن سراسری را اوراق کند و بفروشد، شاید حتی انگشتش را هم تو... خانم فریر جرئت نکرد حتی درگوشی هم از روابط ناجور همسایه‌هایش چیزی درز بدهد، طوری که هانس

## ازدواج‌های فیلیپس بورگ

بویمان مجبور شد قیافه‌ای حیرت‌زده به خودش بگیرد، بدون اینکه چیزی دستگیرش شده باشد. در خلال این صحبت‌ها از پنجرهٔ اتاقش به آن سمتِ ساخت و سازنشدهٔ خیابان نگاهی انداخت، به کوه‌های آهن ضایعات زنگ‌زده، که بینشان موتور سه‌پاچه‌ای بود شبیه کلفتی پیرو ریزه‌میزه که احتمالاً این کوه‌ها را تا آنجا به کولش کشیده بود. خانم فربر فوراً با توضیحاتش در خدمت بود. آن آلونک محقر دیگر مال اشیپورها نیست، مال پدر شوهرِ بزرگ‌ترین دختر اشیپور است که از اشیپورر پیر خریده و حالا با پسرش و دختر اشیپورر و معشوقه‌اش (یک سال پیش از زنش جدا شده) سنگ مصنوعی درست می‌کند. از چند وقت پیش با معشوقه‌اش در قسمت پشتی آلونک زندگی می‌کند، و حالا دیگر کار این زنیکه به جایی رسیده که روز روشن هم پنجره‌ها را باز می‌کند، چون دوتا مبل و یک کاناپهٔ نو خریده‌اند. توی آن یکی آلونک، آن آلونک بزرگ‌تر، دو دانشجو، یک دانشجوی شیمی و یک دانشجوی موسیقی، در وقتِ آزادشان بتونهٔ شیشه می‌ساختند. ولی تنه‌های درخت، لوله‌های سیمانی، کپه‌های آجر، سیلوهای فلزی سه‌پایه و سوله‌ها که بیشتر آن سمت را اشغال کرده بودند مال یک مصالح‌فروش گردن‌کلفت بودند، برای همین هم کسی نمی‌توانست جلوی گردو خاک و سروصدایی را بگیرد

## آشنایی‌ها

که موقع بارزدن از این کارخانه بیشتر وقت‌ها تا نصفه شب به پا می‌شد. این طوری کلِ زمان استراحت به شوهرش، که حدود ساعت پنج به خانه می‌آید، زهرمار می‌شود. بله، حالا خودش هم باید زود برود تا کار نظافت را از حدود ساعت چهار در ساختمان کلانتری شروع کند و تازه ساعت یازده شب برگردد. ولی خیلی وقت است که شوهرش از دو بچه کوچک‌تر مواظبت می‌کند؛ الان این بچه پنج‌ساله را بعضی وقت‌ها همراهش به کلانتری می‌برد، چون می‌تواند دوروبر ساعت نه تنهایی برگردد خانه. در ضمن ستوان هم با آمدن این بچه مشکلی ندارد، حتی اجازه داده او را به دفترش، که نظافتش همیشه جزو امتیازاتِ خانم فربر بوده (درحالی‌که بقیه باید اتاق پاسبان‌ها، راهروها و پله‌ها را تمیز می‌کردند)، خلاصه اجازه دارد مونی‌کایش را همراه خودش به دفتر ستوان ببرد و بگذارد روی فرش بازی کند.

رأی بویمان بزن‌گشت. اتاق اندازه جیبش بود. فعلاً نمی‌توانست بیشتر از چهل مارک بابت خانه پول بدهد. قبل از او یکی از خانم‌های وارسته در این اتاق زندگی می‌کرده، بله، یک خانم، می‌توانست پیش خودش مجسم کند...